

نوروز از یاد رفته

خدیجه بهرامیان
نویسنده و فعال فرهنگی



ناشر: شبکه چندرسانه‌ای بلوآی - بخش نوروزنامه
تاریخ انتشار: ۱۴۰۴/۰۱/۰۹

بیست حوت بود؛ میله‌ی سمنک داشتیم. آن شب، سمنک جوش می‌خورد و دختران جوان، شاد و بی‌خیال می‌رقصیدند. بر تن‌های‌شان لباس‌های رنگارنگ: سفید، سرخ، آبی، مانند گل‌های بهاری، مانند نوروز، مانند آزادی، همان قدر زیبا، همان قدر شاد، محفل را رنگین ساخته بود. در آن شب، خاله‌ماه گل، چارمغزها را زیر آب‌دان کلان شست و پیش دیگ سمنک ایستاد و گفت: «هر کس هر نیتی دارد، بکند و باز یک چارمغز به داخل دیگ سمنک بیندازد».

زنان کلان‌سال که دایره می‌زدند، دایره‌ها را گذاشتند و زیر لب به پسران‌شان عروس خواستند و بعد از انداختن چارمغز به داخل دیگ، «آمین!» گفته دو دست به روی کشیدند. دختران جوان - اما - با وجودی که از دل و جان دعا و نیتی داشتند، از شرم مادران و دیگر زنان نتوانستند صدا بکشند.

من تمام جسارت‌ام را جمع کردم تا اولین دختری باشم که سر دیگ می‌رود تا دختران دیگر هم جرأت پیدا کنند. می‌خواستم از جای‌ام بلند شوم که خاله‌ماه گل - انگار صدای دل‌ام را شنیده باشد - گفت:

«فرنگیس دخترم، بیا! مادرهای‌تان فقط عروس خواستند؛ اما ما داماد دوست استم. بیا که به‌خیر زودتر عروسی‌ت را ببینیم؛ شما هم دعا کنین، نیت کنین، نذر است؛ خدا مهربان است».

با تمام وجودم منتظر این دعوت بودم. با همه سلول‌های بدن‌ام به‌هم رسیدن‌مان را خواستم و چارمغز را داخل دیگ‌ها کردم. پس از من، همه دختران بالای دیگ جمع شدند و بعد از دعاهایی زیر لب، چارمغزها را به دیگ انداختند. با انداختن هر چارمغز، آوازهای «اوووو چه نیت کردی؟» بلند می‌شد و قهقهه‌هایی هم از تهی‌دل بر می‌خاستند و در هوا می‌پیچیدند. خاله‌ماه گل، پهلوی زنانی که دایره می‌زدند، نشست و همه با یک صدا خواندند:

«سمنک در جوش، ما کف چه زنیم

دیگران در خواب، ما دف چه زنیم».

هنوز خسته‌گی میله‌ی سمنک از تنم نرفته بود که محفل نوروزی آوردن رسید؛ اما با محافل دیگر فرق داشت. آن روز نه کار

با صدای خودم بیدار شدم و دفعته دست به دهان بردم و دندان هایم را جست و جو کردم که سر جای شان بودند؛ اما هنوز لرزه به اندامم وجود داشت. هنوز می ترسیدم! آئینه ای می پالیدم. در اتاق ام هم آئینه ای نبود. کمره ی گوشی ام را باز می کنم و می بینم که دندان هایم بر جای شان هستند؛ اما رنگ ام مثل جانم پریده است.

لرزه ای به تلفنم افتاد؛ جمشید نوشته بود: «جانان ام!»

معجزه ی عشق باز مرا تغییر داد؛ گویا که هیچ خوابی ندیده باشم. دستان ام لرزید؛ هیجان زده شدم و چشمان ام برق زد. ما سال ها بود هم دیگر را دوست داشتیم و گذشت این سال ها بر علاوه ی این که چیزی از عشق و هیجان ما نکاسته بود، افزود نیز کرده بود.

بی درنگ نوشتم: «جان عزیزم!»

«چه می کنی عشقم؟»

«آمدگی دارم برای آمدنت. تو نخستین بار به خانه ی ما می آیی! می دانی؟ خیلی هیجان دارم، خیلی!»

می دانستم او هم از یک سو با خانواده اش مجادله می کرد و از یک سو هم نمی خواست من مجادله اش را بدانم. جایی خوانده بودم که: «عشق دوا ی هر درد است». آن وقت ها باور نمی کردم که چنین باشد؛ اما دیگر می دانستم که عشق بهترین دوا ی دردهاست؛ هم چون دارویی که در دریا به آرامش تبدیل می کند. مثل گلی که در باغ دل می شکفت، عشق به زنده گی زیبایی می بخشد. به قول ابن یمین:

«گر بگویم هزار سال مدام

نشود خود حدیث عشق تمام».

من با تمام وجودم آماده ی مهمانی بودم؛ اما فضای خانه، گویی یک سکوت مرگ بار بر آن حاکم باشد. لحظه ای فکر کردم: «کاش این خانه از خودم بود. کاش هیچ کسی به خوشی من زهر نمی پاشید. کاش همه اطرافیان ام سنگ می شدند تا این روز به خوشی می گذشت». من حق داشتم زنده گی کنم؛ فقط گناه ام این بود که هم سفرم را خودم انتخاب کرده بودم. در مجادله ی درونی بودم که پیام جمشید رسید: «تا پنج دقیقه می رسیم».

این قدر زود منتظر نبودم که برسند؛ دست و پاچه شدم. عاجل به دست شویی داخل شدم و در مقابل آئینه ایستادم. موهایم را شانه زدم و کمی آرایش کردم. ثانیه ها در آئینه خیره شدم و با خود گفتم: «بسیار شیرین استی!» آخر دوست داشته شدن، انسان را زیبا می کند. عطری زدم و از مقابل آئینه به سختی دل کردم. همین که بیرون شدم، صدای دایره به گوش ام رسید. دل ام می خواست با شنیدن صدا، چون مولانا سماع کنان در بین حویلی گم شوم. خوش حال بودم. راست اش حس خوشی داشتم. هم می ترسیدم، هم جسور شده بودم. هم می خواستم از خوش حالی فریاد بزنم، هم از خجالت در زیر زمین گور می شدم. نمی فهمیدم که چه کنم. با هزار وسواس و دلهره ایستاده بودم که مادرم از اتاق اش بیرون شد. چادر گل دارش را زیر گلو بست و به سان دشمنی که به سمت لشکر مخالف می رود، به غضب دروازه را باز کرد. مادر جمشید با دو خواهرش دایره زنان با زمزمه ی «الله مبلرک کنه / خدا مبلرک کنه / حضرت شیر خدا / دعای رحمت کنه» داخل شدند و بعد، دیگر زنانی که قبلاً آن ها را ندیده بودم و نمی فهمیدم که چه رابطه ای با جمشید دارند، به حویلی آمدند. در آخر جمشید، آن دل بر جانان، چون آفتاب، پا به خانه ی دل ام گذاشت و من چون بلبل که با دیدن گل از فرط شادایی به زبان بیاید، من کنان «خوش آمدید» می گفتم.

بر روی حویلی، طبق رسوم و عنعنات نوروزی، چندی دایره زدند. یکی از آن‌ها نزدیک آتش دیگ‌دان که پر از قوغ بود و برای دم‌شدن برنج گذاشته بودیم، دایره را می‌گرفت تا ترنگ‌اش کند و آهنگ‌هایی می‌سرودند. هم‌سایه‌گان ما بالای دیوارها برآمده بودند و طفلکان هم‌سایه، اشپلاق می‌زدند. مادر از شرم فرومی‌ریخت. مطابق رسم و رواج، باید هم‌سایه‌گان ما به نوروزی دعوت می‌شدند. مادر در میان ساز و سرود با صدای بلند، خطاب به هم‌سایه گفت: «شاه‌پیری جان، از راه بیا خانه؛ بیگانه خون‌نستی. این‌ها بی‌خبر آمدند؛ اگر نه وقت‌تر خبرت می‌کردم». دوزن که کنار خانواده‌ی جمشید ایستاده بودند و نمی‌شناختمشان، پوزخند زدند و بین خود فس‌فس‌کنان گفتند: «چه‌طور دروغ شاخ‌دار! ما کجایی خبر آمدیم؟ خدا عاقبت ما را با این‌ها به خیر کند». دیگرش گفت: «خوار جان! ای زنه‌گمش‌کو؛ حالی دخترش همی قسم شیشک نباشد». من که این جملات را می‌شنیدم، می‌ترسیدم: از خودم، از زنده‌گی‌ام، از آینده و ارتباطات جدید با انسان‌های ناشناخته. دل‌ام تاریک و گرفته می‌شد و گاه هم می‌ترسیدم که همان سخنان مادرم به سرم‌نیاید که پیش از قبول کردن‌شان برایم لیست‌وار حساب کرده بود: «زنده‌گی، تنها همی بچه نیست؛ ای بچه این‌طور که است، نمی‌ماند. با خانواده‌اش چه می‌کنی؟ هیچ نمی‌شناسی‌شان. کباب‌ات می‌کنند، باز اوروز، مادر گفته به دروازه‌ام نیایی». باز چشم‌ام به جمشید می‌افتاد و دل‌ام روشن می‌شد؛ مثل روزه‌داری که اذان شام را شنیده باشد؛ مثل سپاهی که به فتح شهر نایل آمده باشد، خوش و خوش‌حال بودم و با خود می‌گفتم: «همین چشمان باعشق و مهر جمشید برایم کافی ست که با تمام دنیا مجادله کنم».

در مکالمه‌ی درونی خود غرق بودم که دروازه‌ی کوچه چنان به شدت کوبیده شد که فکر کردم توپ چاشت زده شده باشد یا در این نزدیکی‌ها انفجاری رخ داده باشد. فکر کردم کسی برای گرفتن قصاص، در خانه‌ی دشمن‌اش را می‌زند. در دل‌ام می‌گفتم که این هم‌سایه‌گان ما چه قدر بی‌فرهنگ‌اند! چه قدر سخت دروازه را می‌زنند. جمشید اشاره به زنان کرد که به آن‌ها برسم و او در را باز می‌کند. در را نیمه باز کرد که خاموشی مطلق حکم فرما شد. ترسیدم؛ لرزیدم؛ دل‌ام گواهی بد می‌داد؛ زمین و زمان بر وفق مراد نبود گویا. جمشید گفت: «ساز و سرود را بند کنید!» بعد خودش بیرون رفت. دل‌ام تکان خورد. می‌خواستم صدا بزنم: «بیرون نرو لطفاً!»؛ اما گلویم خشک شده بود و صدایم بیرون نمی‌شد. چشم‌ام هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید. دوان دوان طرف دروازه رفتم و پشت در ایستادم. از درز دروازه به بیرون نگاه انداختم که یک موترنجر ایستاده و در کنارش چهار مردی که از سروروی‌شان جز پشم و ریش چیزی دیگر معلوم نمی‌شد و لباس‌های سفید با پاهای کلان‌شان که تازانو بلند شده بود و کلاشینکوف‌هایی که بر شانه انداخته بودند. آنان بودند، آن جاها لان قرن، آن دشمنان خوشی و هنر. یکی از آن‌ها پرسید: «این جا چه گپ است؟»

جمشید با صدای آهسته گفت: «به خانه‌ی نام‌زدم نوروزی آوردیم».

آن که سوال کرده بود، غضب شد. «نوروزی چیست دیگه؟ ما می‌گیم نوروز حرام است، شما هنوز دیگه گپ‌ها می‌کنید؟» می‌ترسیدم. از جواب دادن جمشید می‌ترسیدم. در دل‌ام خدا خدایم کردم که سکوت کند. او جوان آگاه و با فرهنگ بود؛ حتا در دانش‌گاه هم با استادانی که مخالف فرهنگ بودند، گفت‌وگو می‌کرد. گفت: «ملا صاحب، ببخشید اگر سروصدا کردیم؛ اما این یک خوشی است و فرهنگ دیرینه‌ی ما».

نفر دومی دست‌اش را به ماشه برد و غضب‌آلود گفت: «تو بی‌ناموس به ما درس فرهنگ و عنعنه‌ی تان را نده. ما مسلمان هستیم و این همه در اسلام نیست» و با صدای بلند به دیگری گفت که: «بسته کنین چوچه‌ی انگلیسه!» دست و پایم سست شد. صدا زد که: «خاله جان! نمایین که جمشید را می‌برند».

جمشید گفت: «گناهی نکرده‌ام که بسته‌ام کنید».

یکی از آن هیولاها قنداق سلاح را بر سر جمشید بالا کرد.

جمشید گفت: «نکو ملا صاحب، نکو به لحاظ...» هنوز «خدا» را نگفته بود که قنداق به سرش اصابت کرد و جمشید، آن نور

دل‌ام، به زمین افتاد. دیگرش که گمان می‌کردم قومندان‌شان بود، صدا زد: «چه کردی؟ قاری! نفر را کشتی».

چیز دیگری به یاد ندارم؛ تنها این تصویر در نظرم مانده که زمین و زمان خون شده بود. قرار بود دستان‌اش را با حنا سرخ کنم؛

اما لباس سفید دامادی‌اش کفن شده بود. فریاد زنان به سوی کوچه دویدم و....

وقتی چشمان‌ام را گشودم، همه زنان در اطراف‌ام با لباس سیاه بودند و گریه می‌کردند. از آن روز به بعد هیچ خوابی ندیدم و

هیچ تعبیری نیافت.

«مادر بزرگ! جمشید مرده بود؟»

«ها دختر کم! ها سودابه گک‌ام! با پدر بزرگ‌ات عروسی کردم و شما نورهای چشم‌ام در قسمت‌ام بودید».

«مادر بزرگ! حال‌ات خوب است؟ می‌توانم سوال کنم؟»

«بپرس نفس مادر بزرگ، بپرس».

«نوروز چیست؟»



شبکه چندرسانه‌ای بلوآی
بخش نوروزنامه

www.blueye.me | info@blueye.me

 |  +49 176 21 71 06 75

